




قربان خاک پای مبارکت شوم شرح حالات و احوالات از قرار عریضه جناب جلیل است

بعد هرگاه از راه لطف و مرحمت جویای حال این فدوی باشند در تو ستر بدعاگوئی حضرت اقدس

اشتغال دارم ملالی نیست سوای مفارقت تا امید که نعمت مواصلت نصیب شود ... هم شرح دهم

زبان بنده ... گوید اما هیچی بدرون که روز ...

قربان خاک پای مبارکت شوم شرح حالات و احوالات از قرار عرض جناب ... است

بعد هر گاه از راه لطف مرحمت جویای حال این خدوم باشند در توسته بدعاگوئی حضرت اقدس

اشتغال داریم ... نوبت مفارقت تا امید که نعمت مواصلت ... از خاسته بشرح ... مقال

زبان ... کوتاه ... بدون نه ... نشد





بسمه تعالی

اشعار مرحوم شیخ عبدالحسین پدر مرحوم آیت الله میرزا محمد علی معزی دزفولی قدس سره

چاپ نشده در مدح حضرت صاحب الامر علیه السلام و مرثیه

قسمتی از اشعار مرحوم ضمن مخزن الدرر بطبع رسیده است با تخلص بیمار

وی دانشمندی بزرگوار بوده فرزند ارجمندش در تجدید الدروس او را ستوده

در مجله ارمغان سال دهم ص ۵۵ شرح حال وی ... سید ... ۱۳۲۴/۱۲/۱۵

... طهرانی ... از فرزند دیگرش

... از احوال و بعضی از اشعارش با تخلص ... ذکر کرده

وله ایضاً در مدح و منقبت حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه

جوان شد جهان پیر ز انفاس فرودین     ز صنع بدیع حق فلک چهره شد زمین
ز بس شد ستاره دیو گلستان ز یاسمین     چمن زیب تن نمود لباس زمردین

از این صنعت آفرین بدین صنعت آفرین

هر جا که بنگری همه باغ لاله است     بکف شاهد شقیق پر از می پیاله است
بر اوراق سرو کاج در گوش ژاله است     اگر چشم نرگس است بمستی حواله است

و گر زلف سنبل است بتاب است چین دهین

ز نیکار بر که را مصفا است آینه     که خوبان باغ را نماید معاینه
در افتاده در میان ولیکن مباینه     کو آیینه خوب و زشت نماید هر آینه

نبندد به برگ نقش مگو نغز و نازنین

بسودای بلبل است مگو غنچه خنده زن     که دزدیده زیر لب کند خنده در چمن
و یا طفل گشته طفل تقاضا کند لبن     که چون شیرخوارگان کند نیمکش دهن

مگو با لبان لبن مگذار ابر فرودین

بگلزار هر طرف هزاران هزارها     رسانده بگوش هوش سرود سه تارها

چه اورا



چه اورا من مغان که در شعله زارها     بر قصند از این نغم همه شاخسارها

چه مستان باده نوش ز دستان زاستین

ز ریحان بچهر باغ که این خط نوشته است     مگو باغ تازه خیز خط سبز هشته است
نه این کار هر کس است که صنع فرشته است     همان نوخط آفرین چنینش سرشته است

غلط گو نخوانیش خط بیخطاست این

شکفته ز نسوریست که در سبزه زار باغ     چرا روز و شب چنین بگیرد بکف چراغ
ندانم بطرف باغ که را میکند سراغ     اگر هم پیاله جو است که با وی نه ایاغ

چه دنیز لاله داست پر از باده ساتکین

سر زلف سنبل از صبا کی شکسته است     که نیلوفر از غمش بماتم نشسته است
بنفشه سیه لباس همه دسته دسته است     مگو هیچ نونهال از این داغ رسته است

بروید از این ملال دو تا عرعر از زمین

ز لاله تلالها چه کان بدخشان شد     حریفان باغ را همه باده بخش شد
ز هر گوشه ارغوان درخشان و درخش شد     سحابست پور زال که بر پشت رخش شد

که هنگام دار و گیر چه طنین کشد طنین

زمین همچه نو عروس همه سبز پوش شد     و یا پیر زال چرخ زمرد فروش شد

بنات نبات خوش نصیحت نیوش شد — مکو عیب بوی خوشش بگوش از سروش شد
که از دو بهم خاک بستاری استین
نظر هر کجا کنی کل بوستانی است — در و دشت و راغ و باغ کل ارغوانست
ز صنع بدیع حق چه اثر رنگ ماینست — شکوفه درون شاخ چه طفلی نهانست
که باشد در اهتزاز چه اندر شکم جنین
بسوسن نظاره کن که لطف مصوراست — چه دوشیزه دختری که جویای شوهراست
بشوخی ازین طرف مجرد ز معجراست — ز خجلت ازان طرف به برقع مستراست
فروشد گهی جمال بپوشد گهی جبین
بگلشن مسلم است بنامحرمی نسیم — که گل گشت باغ اگند رخنه در حریم
بهر گوشه در چمن بدزدی شود مقیم — ز هر گل بهر مشام رساند سپس شمیم
خبرها دهد ازان نشانها دهد ازین
درختان کشید صف در اطراف جویبار — رده از پس رده قطار از پس قطار
چه جولاهه بافته هم شاخ برگ و بار — همان شاخها چه پود همان برگها چه تار
بسر چترهای سبز همه زان حریر چین
نه این تیره خاکدان همان خاک سوخته است — کزان تیره جامه ابد همی فروخته است





دوباره ز اطلسش که این جامه دوخته است — ز گلها که شمعها بگلشن فروخته است
مگو نقش بند چرخ خداوند ماء و طین
همان دست قدرتی که اینگونه کار کرد — بنفش و سپید و سرخ لباس بهار کرد
بساط بسیط را جواهر نثار کرد — چه خون در رگ زمین روان جویبار کرد
تواند که زنده کرد دگرباره داد و دین
شکفته ز کار حق کسی کی توان کند — بدانسان که از بهار جهان را جوان کند
جهان را بدین قیاس تواند جنان کند — زمین را چه اسمان ملایک مکان کند
زداید ز ماه دین کلفهای کفر و کین
کشد از جمال خویش بدست دسا نقاب — ز پشت حجابها درخشد چه افتاب
جمال و جلال را دهد جلوه بی حجاب — بیاورد ز جیب غیب شهنشاه کامیاب
مه اسمان مکان شه لامکان نشین
جهانگیر و تاج بخش شهنشاه منتظر — پدر بر پدر امام چنین تا دهم پدر
زهی زین مقام جاه فخری زین جلال و فر — تعالی ازین نژاد تبارک ازین گهر
همه خلق را امان همه حق را امین
فلک مهد مهدی آن امام ملک خدم — که مایه حدوث وست بهین آیه قدم

وجب از بس وجب قدم از پی قدم    رسد دایره وجود در ایجاد و بعدم

شود هر دو نقطه یک نخستین و اپسین

شهی کافتاب و ماه دو خشت از سرای اوست    زدن نقش خلق و امر از اول برای اوست

کلام کریم کن نخستین نوای اوست    سرا پرده های چرخ سرا پرده های اوست

خط خطه وجود ور انقشه نگین

تجلی کرد کار بمعنی نمود اوست    وجودی اگر بود ز فیض وجود اوست

بم هستی همه زیم بحر جود اوست    همه قبض و بسط فیض ز غیب شهود اوست

جهان گشته پاید ربو کنی چه او کین

ز اوج نهم فلک چنین تا حضیض خاک    چه یکجسم این وجود در او چون روان پاک

ز هر گوشه تافته است چه خورشید تابناک    کند جلوه از سمک ز هر ذره تا سماک

کجا شخص شه شناس کجا چشم شاه بین

بپاس قدوم او مر این چرخ بی قرار    بدوران فتاده است چه یکچشم انتظار

بدامان او زند مگر دست افتخار    پی جستجوی او کند روز و شب مدار

که جوید بدرج خویش مر آن گوهر ثمین

نهان همچه ذات حق بپشت سرادقات    درون قباب غیب دهد نظم کاینات

رساند



رساند بباد و مور همی هستی و حیات    هراسان ز خلق خلق بد و یا فته نجات

پریشان ز جمع جمع بجمعی از او حصین

چنین گوهری شکوفه نبود و نه در صدف    نهانست و یکجهان گرفته است در کنف

جنود وجود و کفر ده بسته صف بصف    بمعنی گرفته اند بتقدیم سر بکف

که تیغ نمایش درخشد گهی ز همین

سپهریست از جلال بهشتی است از جمال    جمیلی ست بی بدیل مثالیست بیمثال

نهانست آشکار چه یزدان ذو الجلال    جوانست سالخورد کلانست خورد سال

خلیق است خون فشان بسلم است سهمگین

روانست و روح پاک جهانش بود بدن    درخشد ز عرش فرش بد انسان که جان ز تن

مقیم است در سفر غریب است در وطن    عیانست در خفا نهانست در علن

ز هر ذره جدا بهر نقطه مکین

شگفتا که این گل از کدامین خطیره است    که چشمان ماه و مهر در او سخت خیره است

چه لعلیست بی عدیل چه نقدیست بیقرین

سپهر ودم فروش گدا و فقیر اوست    شهنشاه اختران بمعنی اسیر اوست

بزنجیر کهکشان فلک دستگیر اوست    بهر جا شهنشهی است غلام حقیر اوست

که این گنج بیشبها نهان کرده باد جهان است

زمین جوهر جمعون آرا زین فلک جوهر جان است

چه چیپال مرز هند چه خاقان ملک چین

چه بوده سپهر به بینی ورق ورق / کتابی بمدح اوست که تالیف کرده حق

ملایک دران میان نشستند بسبق / بمعنی چه بنگری نه افلاک یک نسق

دبستان نعت اوست مر این گنبد برین

ازل تا ابد تمام فراخای مهد اوست / اگر حق پرستی است ز جد و جهد اوست

اگر نی شکر دهد شیمی ز شهد اوست / جهان گر شود جنان در ایام عهد اوست

که جوشد ز چشمه سار می و شیر انگبین

نخستین رقیمه که بر لوح شد رقم / بدین سان جریده کرد با یماء او قلم

که ای نیست زادگان برائید از عدم / بفرمان ما زنید در این هست دان قدم

دران کنج نیستی ممانید در کمین

برارید سر ز خواب که هستی بنام ماست / سموات عرش فرش پر از احتشام ماست

بخواهید هرچه هست که گیتی بنام ماست / نیاز آورید پیش که انعام عام ماست بکام صح

غریق نوال ماست اگر غث اگر سمین

چه حق کنه ذات او ز اوهام برتر است / نه زین جنس هستی است که موجود دیگر است

روان مجسم است وجود مصور است / نهان از عقول عقل بنورش منور است

چه قران



چه قران که غامض است و لیکن بود مبین

ز امیر انبیاء ز نعتش رسالهٔ / برات نجات خلق ز جودش حوالهٔ

شهنشاه اختران ز نورش ز هالهٔ / ز گلزار خلق او بهشت است لالهٔ

ز گل کشت خلق او بهار است لالهٔ

جحیم جهان گداز ز قهرش شراره / نعیم بهشت خلد ز مهرش اماره

اگر رحمتش کند بدوزخ اشارهٔ / شود که شراره اش بهشت دوباره

مطرز به سلسبیل مزین به حور عین

اگر تیغ انتقام کشد از نیام قهر / دگر برق برقان فشاند شرار دهر

بسر چادر سیاه کند از سپهر دهر / ورایس قرون ناگزیرند شهر شهر

شود شامگاه دی سحرگاه فرودین

به ایران جهاندارا داورا که پنهان ز دیده / بد اینان بجیب غیب چرا سر کشیده

ز ملک جهان چرا چه روح آرمیده / ز دولت سرای خویش چرا پا کشیده

جهان داست از تو زیب چرا از سریر زرین

که دا پاس میکشی که گیتی خراب شد / بپاس قدوم تو دل دهر آب شد

همه عدل داد و دین نمونه سراب شد / همه ظلم و جور کین در آفاق باب شد

ستم از ستمکشان دو کو کشته شر مکین

علی الدین علی الهدی علی النقوی السلام    ز احکام مصطفی نماندست غیر نام
نه از اُبی از صلوة نه آثاری از صیام    نه کس ز ارکون بوکن نه جویا کس از مقام

نه ز ذمر بکام کس بود ابان معین

از ان محمدی بنا قوس شد بدل    بحصن حصین شرع در افتاده صد خلل
فروع عدل فروغ اصول لند بر زلل    همه نام بی نشان همه علم بی عمل

نه رنگی ز معرفت نه بیرنگی از یقین

نه دستوری از نبی نه آئینی از نبی    از این هر دو منحرف اگر شیخ اگر صبی
چه شب کشته دو زردین ز بس تیره کوکبی    اگر عالم حکیم اگر جاهل غبی

بشمع هدی زنند بباز یچه استین

جحود و نفاق و کفر همه رایگان شد است    دکو باده ساوه زا مجیره روان شد است
شرر خانه نفاق دکوره جوان شد است    نشانهای دولت خدیو عیان شد است

نماندست آیتی مکر اعور لعین

تو مصباح احمدی تو مرآت داوری    بقد و سنان قرب برفعت مصدری
برون آمدیت لک چه در بند اعوری    هزاران هزار سال از ان رتبه برتری

که دجال



که دجال رسوا شود ظهورت شها رهین

سراسر ورا کنون زمان امیر نیست    مها مهتر اکنون که دستگیر نیست
که دین مبین حق بدام اسیر نیست    شکسته ذلیل نیست فتاده حقیر نیست

چه ما سوی مستمند چه مقهور مستکین

شها وقت آن رسید که رایت بپا کنی    کوههای کار دین به شمشیر وا کنی
کنشت و کنیسه را ز ابرار پارسا کنی    جهان را بیاد حق همه یک نوا کنی

دوان نصرت از یسار روان فتح از یمین

خدا یا باین وجود که دست رسای تو است    ظهورش ظهور تو اختفایش خفای تو است
رضایت رضای او است رضایش رضای تو است    از این طوح عرش و فرش همه وا علای تو است

که ما را دو دیده کن منور از ان جبین

شها این کهین غلام بدام بلا فتاد    بیکجا ز دست رفت بیکسر ز پا فتاد
نه پرسی بر او چه رفت نه کوئی چرا فتاد    بدرگاه جود تو فتاد و بجا فتاد

تو و همت بلند من و خاطر حزین

در بیان حال حضرت ابی عبد الله سلام الله علیه باز والفقار آتش بار و نفس شریف فرمایند

زد علم چون شعله نور اله    آفتاب آسا ز برج رزمگاه

یعنی آمد شهریار تشنه لب    در دل میدان کین جانان طلب
جانش از ملک بدان مطلق عنان    لامکان جو پای کوبان پر زنان
آستین افشانده بر هستی تمام    گشته عرش لی مع اللهش مقام
هفت اندامش موله خوش شده    پای تا سر محو و مات او شده
رنگ کثرت را ز آئینه وجود    شسته سرتا پا شده وحدت نمود
سرفشان از نور برق آهنگ تو    جز اش از کل گشته وحدت رنگ تو
جان بلب سر بر کفش خندان خوش    کی تو یکتا این دو تا یم پیش کش
لاابالی وار کل را باخته    سر قدم فرما بمیدان تاخته
گفت با شمشیر دشمن سوز خویش    کی بلا بالا قدم بگذار پیش
ای عصای موسی اکنون جای توست    وقت قهر و زهر اژدرهای توست
ذوالفقار ار تیغ شاهنشه مباش    امتحان چون آمدت کوته مباش
تو چه مانی ای فجا خو ممتحی    مرگ شو ابر اجل شو برق زن
آئینه ایمان پر از زنگار شد    سینه سوهان کن که وقت کار شد
چرک شرک ای صیقل ظلمت زدا    پاک کن زائینه دین خدا
هست این لشکر غبار روی یار    چشم دل را پاک کن از این غبار



بر جمال آفتاب آفتاب    هر تنی زین قوم باشد یک حجاب
چون ید بیضا برون کن سر ز جیب    برق غیرت زن بدین استار غیب
میشود کام روز فیاضی کنی    با تن لاشکل مقراضی کنی
بر دران این حجب را چاک چاک    تا درخشد آفتاب تابناک
آب حیوان در سیاهی اندر است    شب حجاب نو عروس خاور است
خضر شو ای رشک تیغ آفتاب    تا شوم از آب حیوان کامیاب
آفتابی کن دل شب را بدر    تا شود خورشید خاور جلوه‌گر
یعنی از این چهرهٔ مهر آفرین    یک ورق بزدای سطر کفر و کین
حرف توحیدی که شد او را رشد    اندر او الا پس از لا می‌رسد
با دم این نفی ایمان کاه باش    لا اله اند تو الا الله باش
پس مخاطب کرد سر پنجهٔ علی    کی تو مانده یادگارم از علی
باید امروز از تو گردد آشکار    آیهٔ قهاری پروردگار
ای یدالله کبریا بست منی    دست حقی گو چه همدست منی
در مدیحت چند گویم کیستی    حق صلا زد ما رمیت اذ رمیت
قهرمان قدرت قهاری    سطوت سرپنجهٔ جباری

داستین انتقام کبریا
اندکی اید دست حق بیرون بیا

تا تماشای خداوندی کند
پیش دستش دست پابسته کند

تا هیبت سطوت پروردکار
کفر را پیچد بهم طومار وار

تا نماید قدرت حق کار خویش
باهمان سرپنجهٔ قهار خویش

نیستی چون پنجه پست همه
فوق ایدیهم ز بردست همه

بایدای دستم ید وبیضا کنی
قبطیان را غرقهٔ دریا کنی

کفر را یکسر نمائی سرنکون
غرقه یك دریا کنی دریای خون

غیرت یکتا توئی ای یکه دست
غیرت حق را عیان کن هر چه هست

حد ندارد قدرت پروردکار
هر چه اندر قوه داری هان بیار

پس مخاطب داشت جسم پاك را
بوسه گاه خسرو لولاك را

کای همایون پیکر فرخنده ام
من بکار تو فرو درمانده ام

کارها دارد بتو امروز یار
پیش دستی کن که هستی پایدار

کارهای بوالعجب بیچاره ساز
عالم افکن دهرکش گیتی گداز

صد بلا در پیش داری رنك رنك
صد جهان از هر یکی اید به تنك

غربت کوبت بهر سو یاوه کرد
بی سروسامان چنین هامون نورد

وحدت



وحدت وحشت غریب هر دیار
هم جفای خصم وهم خذلان یار

دیدن اندام یاران چاك چاك
پاره پاره سروقدان روی خاك

آتش حسرت بدل افروخته
دل ز داغ نوجوانان سوخته

خسته بسته نیم کش مشتی عیال
منهتك کردیده ناموس جلال

خوردسالانی چه غنچه نیم کش
نیم مرده نیم بسمل نیم کش

همچه شمع از تشنه کامی شعله زن
سوخته این جمله را خون در بدن

بوسه اینها همه ای جسم پاك
ای تو را گفته ملك روحی فداك

بایدت اکنون تن تنها وحید
زخم خواهان بر سر دشمن دوید

هم سرت باید ز سنك کین شکست
هم دلت باید ز تیر کینه خست

تیرباران بایدت شد موبمو
بایدت در خون نشستن تا کلو

ای همایون پیکر حشمت مدار
ای نسیم رحمت پروردکار

کار تو امروز کاری مشکل است
صبر ایوبی از آن با درگل است

کشته افواج ملایك سینه تنك
زان بلاهای شکوف رنك رنك

هر یکی زان دیگر دشوار تر
موج زن رنج وبلا دریکدکر

تشنه کامی در چنین حالی خراب
در دلی از داغ فرزندان کباب

در سراپای زن زخم بی شمار / خنده زن خمیازه کش یک لاله زار
در خیالی دو ورزن دو عیال / در دریغ و درد مشتی خورد سال
در فراق و درد و داغ و در یاس / در هلاک و درد ما ر و بیم و باس
در سری سودای شام و صال / در تنی از سم اسبان پایمال
ای مصیبت نامه ای اندام من / ای دوا گردید از تو کام من
سرگذشت تو ندارد اختتام / از بلاهای تو بشمارم کدام
از سرت گویم چه گویم ای دریغ / از سنان یا بود نش در زیر تیغ
یا چه از این دشت هایل میرود / تا کجا منزل بمنزل میرود
گاه تابد از شجر چون نور طور / گاه خاکستر نشین اندر تنور
گاه بر دروازه کوفه گوشوار / گاه در طشت زر و بزم قمار
گاه معراجش ببالا که بزیر / گه کشد نورش تتق از برج دیر
قرب نی بالا و پستی رفتن است / قرب حق از قید هستی رستن است
سرگذشت سر چنین زان سر بسر / دل گداز و جان گداز و سینه در
از تنت گویم چه ای رخشنده جسم / کز سم اسبان شکستست این طلسم
رنجت چون می نشانه و سانی نماند / من چگویم چون تنی باقی نماند



وله ایضا فی مکالمة الحسین علیه السلام مع سکینة سلام الله علیها

مرحبا ای کلک گوهر زای من / ای تو هم سودائی سودای من
چون صدف از گفتگو لب بسته چند / هم چه در سفته دیگر لب مبند
درد دل را مهر از سر باز کن / عالمی را پر ز سوز و ساز کن
باز گو از عشق و از سودای عشق / و از حریفان بلا پیمای عشق
فانیان هستی مطلق طلب / خانمان بر همزنان حق طلب
چشمت اندوزان فر و فرهی / پر ز یاد حضرت و از خود تهی
ماهیان لجه رنج و بلا / شهسواران دیار کربلا
خاصران شاهنشه شاهان عشق / قدعلم فرمای کوتاهان عشق
ان سلیل الله ذبیح الله تمام / ان خلیل الله امام ابن الامام
ظل حق سرمایه امکان حسین / اولین سرمایه امکان حسین
باز گو از آن دمی کان عقل کل / مظهر یکتائی ختم رسل
یکه و تنها بمیدان رو نهاد / یعنی از هستی قدم آن سو نهاد
چون حریم اندر حرم بگذاشت خویش / بیخود و بی غیر پا بنهاد پیش
پشت سر انداخت خویش و پیش شد / ماسوی الله هشت حق اندیش شد

شد مجرد از تمام ماسوی    تا بجائی که از حسین هم شد جدا
هی بمرکب زد که ای در فرق معراج    ای براق وهم را سم تو تاج
هیچ میدانی چه اوج برسر است    سیر من از عرش هم بالاتر است
همت ما را بکن لختی مدد    سازهم معراج با معراج جد
او بشب بنهاد پا بر دوش ماه    من برم این ره بپایان چاشتگاه
شعلهٔ شوق من از او تیزتر    او بپا پیمود این ره من بسر
ذوالجناحا دور زد دور یار نیست    جلوه زار است تجلی بار نیست
پرده بالا برده انوار جمال    ای سمند ناز غنیمت دان مجال
ای مبارک مقدم فرخنده پی    برق سیری زانتو هشتی بهر کی
حسن کل مطلق نقاب انداز شد    حجله گاه وصل را در باز شد
انجذاب عشق وجذبهٔ حسن دوست    تنگ بر جان کرده زندان وار پوست
عشق ما انباز وحسنش دلربا    العجل ای خنگ میمون الوحا
جنبشی کن جنبشی برق آفرین    بگذر از یک تک ز ملک ماء وطین
ان برادر خونده وهم وخیال    دست تمکین پای بستش از قفا
چند گامی از حرم چون شد جدا

اوکران



اوکران سم گشت چالاک سیر    کی صبا سیما برو وقت است دیر
عذر او را شهسوار پس بنگریست    کان جهان پیما چنین پا بست کیست
دید دستی پای او را بسته است    دست پای رفتنش را خسته است
طرفه دستی غیرت خورشید ماه    از نژاد دست حق وان دستگاه
رنجه خورشید فلک از پنجه اش    پرتو مهتاب کردی رنجه اش
بوالعجب کف الخضیب دلپسند    دستگیری کرده پای ان سمند
شعله زن دستی چه پنجه افتاب    رسته از دوش مهی زهرا مآب
برج عصمت را درخشان اختری    آیهٔ ستاری حق دختری
تازه خیزی همچه انفاس سحر    جمع از بهر یتیمی چون گهر
خانه زاد حجلهٔ ستر وعفاف    شب چراغ دودهٔ عبد المناف
چون در اشکی ز چشم خیمه گاه    غلط غلطان امد تا پیش شاه
دود شمع بزم بی تابی شده    لعل آتشناک او آبی شده
شاه آیین او ز آتش بخش شد    بر زمین از آسمان رخش شد
چون فغان در پردهٔ گوشش کشید    تنگ همچون جان در آغوشش کشید
کی چراغ نیم کش سوزی چرا    عالمی را آتش افروزی چرا

حلم احمد کو شکیبائی چه شد
ای سکینه صبر زهرائی چه شد

هر چه طفلی لیک ازان گوهری
برج تسلیم رضا را دختری

طینتت زین آتش و این باد نیست
اصل تو زین ملک خاک آباد نیست

آب از جوی جلالت خورده
شیر پستان رسالت خورده

حیدر آباد ولایت کاخ تو است
زان شجر هستی شاخش شاخ تو است

امتحان ما را مقامی تازه است
وین صحف را اولین شیرازه است

نیست رسم تازه ما را بلا
از ازل ما بوده‌ایم و کوی بلا

پس بگو این ناله این آه چیست
این فغان سوز عالمگاه چیست

گفت ای فرمان روای ملک عشق
ای همایون بادبان فلک عشق

هر چه فرمان میکنی ما بنده‌ایم
پیش فرمان تو سر افکنده‌ایم

هم صبوری هم شکیبائی کنیم
ای شهنشه هر چه فرمائی کنیم

گو برادر کشته گردد یا پدر
سر نه پیچیم از قضا و از قدر

تشنه کامی را گو بندیم نیز
کز قضای حق روا نبود گریز

لیک شاها در جائی دیگر است
کز صبوری این بلا بالاتر است

ما گروهی نیمجان دل دو نیم
مشتی از ما بیوه زن مشتی یتیم

در کف ما درد



در کف ما درد دل اندوخته
دل ز داغ نوجوانان سوخته

از تمام ماسوی الله هر چه هست
یک تو بودی تو هم رفتی ز دست

در میان این سپاه سنگدل
جمله در بیداد یک آهنگ دل

هر یکی در ظلم آتش پاره
هر یکی را دل چه کوه خاره

چیست ما را چاره ما را چاره چیست
چاره چاک دل صد پاره چیست

صبر تا این چاره سائی کی کند
ناقه را اینجا صبوری پی کند

نیست در این قوم غیر از سنگدل
تشنه خون یتیم تنگ دل

هر یکی صد خانمان آواره کن
هر یکی صد کوک یوسف پاره کن

قطره در نزد این قوم لئام
آب دادن تشنه کامان را حرام

نی بگویند رحمت آرند و نه آه
نی بطفل خورد سال بی گناه

آتشین طبعند از آتش بتر
نی کنند سوزند با هم خشک و تر

الغیاث ای رحمت حق الغیاث
الغیاث ای فیض مطلق الغیاث

وارهان ما را ازین بحر بلا
زین دیار سهمناک کربلا

برق غیرت زن بخاشاک خسان
ما غریبان را بسامانی رسان

در بدر مگذار ما را ای پدر
از همان ماوی که آوردی ببر

گفت کی رنگین غزال مشکموی | خونجگر کردی مرا زین گفتگوی
شرط این کار است جانا اختیار | نیست ما را اختیار هیچ کار
اینچنین کز خانمان آواره‌ایم | اختیاری نیست ما بیچاره‌ایم
سنگ خاره خواب ناز و خوابگاه | کی کند بی موجبی بر خود تباه
قتلگاه من دو گامی بیش نیست | منزل دوری مرا در پیش نیست
ای فغان از راه دور شام شوم | ای دریغ از شومی انمرز و بوم
بوم این ره چاشتگاهی طی شود | قطع این منزل شما را کی شود
بر شتر بستید چون بار سفر | من بدنبال شما آیم بسر

[illegible]

منظومات جناب مستطاب ملاذ الانام
آقای آقا شیخ عبدالحسین ابن
المرحوم حجة الاسلام آیت الله آقای آقا شیخ
محمد [illegible]
طاب ثراه

وبا علت شود بشخص موجود | خودش نا یافته خود بخشی

نگشته اسبابی با بسمائل | نه هرج بی فی الحجر مع ال

هر کو زمعرفه شد بی بهره | نه بی با جای بلی پای

نه بی بنا ابوا قبر است | نه بی فلاح بلغیر از هر بب

نه بی سر هیلک جندی جنگ | نه بی جان تن و هیدا

نه جسمی به هوا کس دیده | نه سامان دهی یکدخد

پس این عالم بدین کامل عیا | که باقی نیست در وی هیچ

همه با آنکه هر ساعت بر یکجا | حسان نجباد بر یاد زد

نخود برای نظامی که زکرت | همه بر نامش بسبد از وجود حرمت

که با چو این سادنده سان | که اگر سر انجو نکشو

نبینه هیچ قاصد نعلق | نه بی هیچ ناصد مهر وش

بد هر از جلوهای حسنش | ولیک ادراک وصلش

بود آن نو علم و ... | شب سودن نزد اغش ساق

که نه دانکه از مشکل | چسان انسان وصال